میرزا حیرت

ہٰذا

کتاب مستطاب

منظومات حیرت

مع

شرح حال آنجناب

بسم الله الرحمن الرحیم

مختصری از شرح احوال مرحوم میرزا حیرت تام نامی و
اسم گرامی این عالم متبحر که الحق اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران
بود میرزا اسمعیل بن میرزا محمد علی
طهرانیست صاحب علو نسب و دارای سمو حسب و ند
خانوادهٔ آنجناب در ایران همواره با عظمت و شوکت
بوده و در کارهای دولت و سلطنت دخالت تامه
داشته چنانچه اجداد امجادشان بعضی به مناصب عالیه
دیوانی ترقی کرده و بمسند صدارت ارتقا جسته و برخی در

تحصیل علوم تمام نمود و آثار ارجمند گذاشته‌اند میرزا جعفر نام که
یکی از اجداد این بزرگوار بود در عهد دولت کریم خان زند
بصدارت مملکت ایران منصوب بوده و میرزا عبدالباقی اصفهانی
متخلص بطبیب که در عصر خود شاعری شهیر و طبیبی حاذق بوده هم ازین
خانواده است مرحوم میرزا عبدالوهاب خان معتمدالدوله متخلص
بنشاط که علو شأن آن وزیر خبیر و شاعر بی نظیر در تواریخ مسطور است
از خویشان مادر آنجناب بوده

ولادت با سعادت آن مرحوم در دار الخلافه طهران در سنه [illegible] ه
مطابق سنه ۱۸۳۰ عیسوی واقع شد پیش ازانکه عمر آنجناب بچهار رسید
والد ایشان ازین جهان انتقال کرده در صغر سن آثار زیرکی و نجابت و
آیات جودت ذهن و حدت ذکاوت از حرکات و سکنات
ایشان باهر و ظاهر بود در سن شش سالگی وزیری ایشان را بحضور
خاقان مبرور محمد شاه قاجار با سطری که بعنوان مشق نوشته بودند
بردند شاه را زیرکی فوق العاده و حسن خط آن مرحوم نسبت
بصغر سنی که داشتند چندان مطبوع افتاد که کیسه پر از زر و قلمدانی

مطلقاً با ایشان مرحمت نمود و از طفولیت بتحصیل علوم و کمالات
متوجه شدند و در سنی که سایر کودکان اوقات خود را بنا بر عادت
بلهو و بطالت میگذرانند ایشان اوقات عزیز را با کمال شوق و
شعف بمطالعه کتب مصروف میداشتند و چنانچه شاعری گفته عمر
و خیر جلیس فی الزمان کتاب راستی را تا آخر عمر محبوبترین جلیس
و انیس ایشان کتاب بود و شب را بیشتر وقت مشغول بمطالعه
بودند حتی هنگامیکه بمرض موت مبتلا شدند و بسبب نقاهت از مطالعه
عاجز بودند راقم حروف و دیگران را اشارت میفرمودند
تا در حضور ایشان کتاب مثنوی مولانا رومی و امثال آنرا بخوانیم
مع القصه در مدتی قلیل معلومات ایشان در علوم رسمی عربی و فارسی
مایهٔ حیرت هر وضیع و شریف شد اجزای حکومت و رؤسای
قوم و علمای ملت بصحبت آنجناب مایل گردیدند و ایشانرا خیلی
محترم میداشتند از انجائیکه در گفتن شعر طبع سلیم و شناختن
نکات شعریه مهارت تام و ذوق مستقیم داشتند در اندک
زمانی رابطه مودت و الفت فیما بین آنجناب و میرزا حبیب

قاآنی و میرزا ابو الحسن یغمای جندقی با وجود تباین کلی در میان سخن
آن دو شاعر نامور و جناب میرزا که از آن وقت بیش از پانزده سال
نداشتند چنان قوت گرفت که اکثر اوقات با هم بسر میبردند بعد از
اکتساب فضایل و علوم ظاهری بتحصیل کمالات باطنی رجوع
فرمودند چون صیت فهم و فضل و فطانت و کفایت آنجناب
گوشزد رجال اولیای دولت علیه گردیده بود در سنه
سالک حکومت گیلان را بایشان عرضه داشتند ولی آنجناب
کمالات روحانی را بر ثروت و ریاست دنیوی و قول خمول
را بر قبول ترجیح داده از آن منصب اعراض نمودند این حرکت
بر والده و بعضی از احبا و دوستان که از ایشان چشم داشت
ترقیات دنیوی داشتند ناگوار افتاد و دلایل نمودند تا اینکه ازان
سبب و بسبب ناملایمات دیگر روزگار طبع نازک ایشان
چندان منزجر و آزرده گردید که روزی بغتةً و مخفی از همه
کس جلای وطن و مفارقت از خانمان و خویشان و دوستان
اختیار فرمودند و مضمون این شعر که از خود آنجناب است

حیرت اگر خلق تراست تکیه بر اسباب چیز   تکیه ما بس بود بر کرم کردگار

متوکلا علی الله بدون تهیه زاد و راحله از شهر بیرون شدند و
ما دام العمر دیگر پای در خاک ایران ننهادند بدایة از راه قم و
کاشان متوجه اصفهان شدند و بعد از رسیدن باصفهان
رای شان منصرف گردیده مراجعت نموده از راه تبریز
بسمت روم حرکت کردند در عرض راه هر جا که میرسیدند
مردم با اعزاز و اکرام پیش می آمدند و باقصی الغایة مراعات
خاطر ایشان را میکردند و قنسولهای بعضی بلاد به تحریک دوستان
آنجناب میخواستند که ایشان را بوطن مألوف عودت دهند
ولی چون آنجناب در عزم خود ثابت بودند کوششهای ایشان فایده نبخشید
نکرد و در ارزنة الروم هشت ماه توقف فرمودند و در این مدت
از قسیسان زبان فرانسه را تعلیم گرفتند بعد از آن بقسطنطنیه رفته
قریب سه سال در آنجا سکونت اختیار کردند و در عرض آن مدت
علاوه از درک سعادت صحبت ارباب تحقیق و عرفان لسان
ترکی را نیکو یاد گرفتند و از روم متوجه مصر شدند سال دیگر غربت

حرمین شریفین کرده بطرف عدن حرکت فرمودند و خیال داشتند که بعد از معاودت ازان سفر خیریت اثر در شهر صنعا رخت اقامت انداخته و در صحبت عرفا و فقرا عمر خود را در ریاضت و عبادت بپایان رسانند امّا تقدیرات ربانی نگذاشت تا این اراده از قوه بفعل در آید و روزی چند در انتظار کشتی حجاج در شهر عدن معطل بودند اتفاقا روزی که با کمال دقت مشغول تماشای باره و فصیل و خندق و استحکامات دیگر قلعه انجا بودند داروغهٔ قلعه چشمش بر ایشان افتاد و ازان وضع نگاه و دقیقها و تماشای حکیمانهٔ انجناب بدگمان شد که شاید جاسوس دولت روس است ایشانرا گرفته با دسته از عساکر انگلیسی محترما از راه دریا بشهر بلکام که در تحت حکومت بمبئی است فرستاد و پس از ورود بانجا و تحقیقات اجزا و اعضای حکومت بمبئی واضح شد که ظنّ خیانت در حق شخصی چنین بیجا بلکه بمفاد ان بعض الظن اثم ظلم و گناه اشکارا بود و لهذا ایشانرا رها کردند و ازان به بعد نتوانستند پا از خاک دامن گیر هند بیرون نهند

چند سال در اطراف دکن و صفحات گجرات و سند مشغول
سیاحت بودند و ضمناً شروع در کسب زبان انگلیسی نمودند و در
تحصیل آن مواظبت تمام فرمودند در اندک زمانی احاطهٔ
بر لغات وسیعه و اصطلاحات و محاورات و دقایق آن لسان بجائی
رسید که علمای آن زبان را مسخر ساخت و در هر شهری که توقف مینمودند
اهل آن شهر حضور افادت مآب آنجناب را غنیمت شمرده استفادهٔ
علوم از ایشان مینمودند

در همان اوقات از جانب دولت انگلیسی منصب پیشکاری
ادارهٔ تلغرافات خلیج فارس بعد از چندی در دفترخانهٔ دیوانی
بمبئی بمترجمی زبان فارسی تقرر یافتند و چندی در این مشاغل
بسر بردند و در آن مدت بموجب درخواست حاکم بمبئی دو
جلد کتاب تاریخ ایران که تصنیف سرجان مالکم است از انگلیسی
بزبان فارسی ترجمه نمودند در آن ترجمه چنان داد سخنوری و
فصاحت و بلاغت را داده اند که در علم تاریخ ایران کمتر کتابی
با آن متانت و فصاحت عبارت دیده میشود و الحق به فضایل

ان را وبسیار بسیار آیت وعلامتی است ساطع و بر جامعیت آن خبیر
لبیب برهانی است قاطع و معلوم میشود که مترجمی یگانه و زباندانی
فرزانه بوده اند و این کتاب از غایت شهرت از توصیف و تقریظ
مستغنی است یکی از صاحب منصبان انگلیس این کتاب را دوباره
از فارسی بقالب انگلیسی در آورده است

جناب میرزا در ۱۸۷۲ عیسوی در الفنستن کالج بمبئی که مدرسه بزرگ
دولتی بمبئی است بر مسند تدریس و افاده علوم زبان فارسی
متمکن شدند و بیست و شش سال بقیه عمر عزیز خود را در همان شغل
شریف مصروف داشتند حافظه آنجناب بحدی قوی بود که
در وقت درس کتب نظمیه غالب اشعار را از حفظ میخواندند و حاجت
بنگاه کردن کتاب نبود و چندین هزار بیت از منظومات شعرای
متقدمین و متاخرین عرب و عجم بحفظ داشتند خاصه اشعار
شیخ نظامی و شیخ سعدی و خواجه حافظ که اگر فرضا تمام منظومات
آنها از روی عالم مفقود میشد میتوانستند از حفظ بنویسند علوم
عقلیه و نقلیه را جامع بودند و مخصوصا بفلسفه و الهیات شوقی

تمام داشتند چنانچه سابق کلیات تاریخ جمیع اقوام ملل قدیم و جدید با عقاید و ادیان آنها را با خبر بودند در مجلس درس غوامض مسائل علمیه و حکمیه را چنان بتحقیق وافی و شرح کافی تقریر میفرمودند که از وسعت معلومات و حسن بیانات ایشان مستمعین حیرت می افزود مختصرا مراتب و مقامات علم و فضل آن حکیم بعدیل و عالم نحریر بیشتر از آنست که در حیز تقریر و حد تحریر گنجد یقین کامل است که هرچه درباره ایشان گفته شود بجا و از شائبه اغراق و اطناب مبرا خواهد بود اما چون اصل مقصود شرح حالات آن فیلسوف بزرگ است از توصیف و تمجید اغماض میرود

نظر باستحقاق بی اندازه آن مرحوم و حسن ظن طبع که رجال دولت در حق ایشان داشتند میتوانستند بجاه و مراتب عظمی برسند اما چنانچه سابقا ذکر شد از اول حال از زخارف دنیوی و علایق زندگی دل برداشته بودند و اگرچه شغل تدریس بمراتب و از شان ایشان رفیع الجناب بود تا آخر عمر بهمان شغل قناعت کرده از مشاغل خطیره و مناصب عالیه که اجزای حکومت و وقتا بعد وقت بایشان

عوضه میداشتند ابا مینفرمودند و مع ذلک از جانب اولیای دولت
مورد القاب بلند و تشریفات فاخره شدند چنانچه لقب جسٹس
آف دی پیس) و (فلو آف دی بامبی یونیورسٹی) و شمس العلما
ازان جمله بود و لیکن شرف ذاتی ان دانشمند بی مانند محتاج این نوع
اعزاز و اکرام نبود بلکه القاب بواسطه تعلق بنام گرامی انجناب
مفتخر میگردید

از عهد طفولیت بنیهٔ انجناب ضعیف بود و چونکه تمام عمر در طلب
علم زحمت میکشیدند و بغایت کم خور و خواب بودند و آسایش
بدن و لذاید جسمانی را در بارهٔ خود روا نمیداشتند در یکی دو سال
آخر ضعف و ناتوانی بتدریج زیاد شد تا اینکه در سنه مطابق
ماه جون ۱۸۹۷ع از کار تدریس دست کشیدند و از جانب دولت وظیفه
برای ایشان معین شد دو ماه بعد ازان روزی در باغچهٔ منزل خود گرد و
سیر رفتند که ناگاه بر زمین خوردند و صدمهٔ آن انجناب را بر بستر بیماری
انداخت چنانکه عادت ایشان بود چندی بمعالجهٔ خود عمل کردند
اما چون اجل موعود رسیده بود هیچ سود نبخشید و روز بروز مرض

شدت کرد و قوت گرفت و بنیه ضعیف گردید تا اینکه در روز
سه شنبه بیست و چهارم شهر جمادی الاول سنه ۱۳۱۴ هجری مطابق
یازدهم ماه اکتوبر سنه ۱۸۹۶ عیسوی ساعت نه شب این سرای پنج را
بدرود گفته رخت بعالم بقا کشیدند و در قبرستان سغولیه که در سمت
غربی شهر بمبئی بر ساحل دریا واقع است مدفون شدند اسکنه الله
الغفور فی دار السرور و تاریخ وفات مرحوم را ازین قطعه میتوان یافت

شعر

چون روان پاک حیرت شد روان　　سوی جنت زین جهان آب و گل
بهر تاریخ وفاتش ناگهم　　گفت اعظم گو ز صدق دل

مرحوم میرزا متجاوز از شصت و دو سال عمر فرمودند بالطبیعه درویش
مشرب بودند چنانچه رئیس مدرسه که المرحوم مدرس آنجا بودند در
بیان حادثه وفات آنجناب بعبارتی در انگریزی تحریر فرموده
اگر نصایح خویشان را بگوش رضا اصغا میفرمودند کار شان بپایه
بسیار رسید که شخص اول ممالک ایران میشدند و اگر بانجام خیالات
خود موفق شده بودند عمر خود را در گوشه گمنامی در زمره ارباب

فقر و فنا بسر می بردند ولی قلم کاتب نصیبه ازلی بر آن رفته بود
که بیشتر اوقات عزیز آن وحید عصر و فرید دهر در تحت دولت
انگلیس به شغل قلیل الاکثیر الفائده تدریس و تعلیم در مدرسه عالیه
حکومت بمبئی صرف شود و علو همت ایشان بر همگنان ظاهر بود
گاهی تأهل اختیار نکردند و از مداخل خود دستگیری ضعفا و مساکین
میفرمودند بسیار غریب دوست بودند و هر کس که بدیشان
التجا میبرد مایوس بر نمیگشت اگرچه تنها بودند ده دوازده نفر
نوکر با اهل و عیال در زیر سایه مرحمت آنجناب با کمال فراغ بال
زندگی میکردند جمعی کثیر بسفارش ایشان بمناصب مناسب رسیدند
نهایت سلیم النفس و نازک طبیعت بودند صداقت و فروتنی در
طبیعت شان مجبول بود لهذا از هر کس که تملق گوئی و خود فروشی
معاینه میفرمودند میرنجیدند القصه در توصیف محامد اخلاق ایشان
هرچه گفته آید کمتر از حق آن خواهد بود

المرحوم در مرض موت تمامی متملکات خود را وقف تعلیم اطفال
مسلمانان نمودند و بموجب وصیت آنجناب انجمن اسلام بمبئی بداخل

اين املاک را که سالی تخمیناً بشش صد روپیه میرسد در مد معاش طـ
مسلمین دار الفنون مبنی صرف میکنند

وقتی که ملاحظهٔ کمالات صوریه و معنویه ان منبع علوم و مجمع
و رفعت شان انجناب بشود سهل خواهد بود که اطلاق لفظ شاعر
که در این ایام اکثر مترادف لفظ گدائی و چاپلوسی شده بشک
حرمت است مع هذا شکی نیست که در فن شعر قدرت تمام داشتند
و گاه گاهی تفنناً شعری انشا میفرمودند بیت

اگر او نافرزند نشد از ذلت شعر		شعر از عزت او ننگ باید ز ذلّ

خاطر انجناب بغزل سرائی بیشتر مایل بود اما هرگز مقصود ایشان
این نبود که نام و نشانی برای خود احداث کنند بلکه پیوسته در صدد
بودند که اثری از ایشان در صفحهٔ روزگار باقی نماند بدین سبب
شعر میگفتند ابدا اعتنائی بجمع و نشر ان نمی نمودند وقتی در اواخر
حیات هرچه از اشعار شان تلامذه و آشنایان جمع کرده بودند
بعنوانی از هر یک اخذ کرده تمام از آتش زدند بعد از وفات
انجناب شوق زیادی بخواندن اشعار ایشان از هر طرف

افتاد ولیکن هر چند از گوشه و کنار تحصیل شد الا بعضی از غزلیات ان مرحوم
که در نزد جناب فضیلت مآب پیر و فقیر فریدون جی ابن منوچهر جی
دستور رسیده شد و دیگر چیزی بدست نیامد جناب پیر و فقیر مومی الیه که در مدرسه
دولتی دکن کالج واقعه شهر پونه مدرس علوم ریاضیه هستند از شاگردان
قدیم جناب میرزا بر شمرده و تمیز فوق الکلام امتیاز داشتند و از اوایل
احوال تا هنگام وفات ایشان خود را بر جاده اخلاص و دوستی و هواخواهی
ثبات قدم ورزیدند و هم المرحوم ایشان را باستحقاق از بهترین دوستان
خود می شمردند و اعزاز و مراعات خاطر ایشان را همواره منظور می داشتند
و ایشان را وصی خود قرار دادند القصه جناب پیر و فقیر بمفحوای ما لا یدرک
کله لا یترک کله خواهش طبع و نشر اشعار ان مرحوم را فرموده جناب
ستوده اوصاف آقا محمد اردکانی بمواظبت این حقیران کار را
باحسن وجهی باتمام رسانیدند
اکنون که این منظومات انتشار یافته سلاست طبع و جزالت
بیان جناب میرزا از ناظرین سخن‌دان ارباب ذوق و
عرفان پوشیده نخواهد بود و باری بزعم فقیر تاثیری که لفظا و معنا

درین اشعار مضمر است خصوصیت تمام دارد و از هر مصرعی قدرت
آنجناب در صنایع شعری و از هر بیتی بلاغت سخن و بلندی خیال
ایشان پیدا و هویدا است مطالعهٔ این اشعار عارفانه و ابیات عاشقانه
مایهٔ ازدیاد حسرت بر فقدان سایر منظومات این معدن لطائف
معانی میشود بهرحال این جزئی را که از حسن اتفاق باقیمانده مغتنم باید شمرد
حیثیت فضیلت جناب میرزا عالمگیر بوده است علمای ایران
و روم و هندوستان و اکثر ممالک فرنگستان از اسم و رسم
آنجناب آگاهند اما از شاگردان و آشنایان ایشان نیز کمتر
کسی بر وقایع زندگی ایشان واقف و مطلع هست لهذا
راقم حروف که کمترین تلامذه و یکی از تربیت یافتگان آنجناب
است و مدت دوازده سال بشرف صحبت و خدمت
ایشان نائل بود از احوالات مرحوم هرچه برای العین دیده
و از زبان مبارک خود ایشان و از دیگران شنیده بود
نگاشته مقدمهٔ نسخهٔ منظومات ایشان قرار داد

(عبد جانی قاسم تهاریالی)

ہذا

کتاب مستطاب منظومات حیرت

۱۳۱۸

سنہ ھ
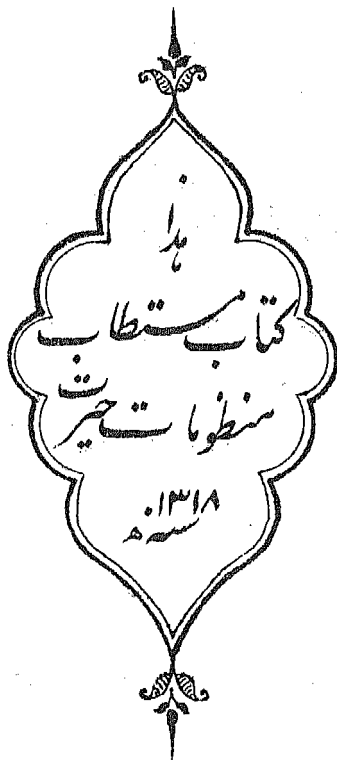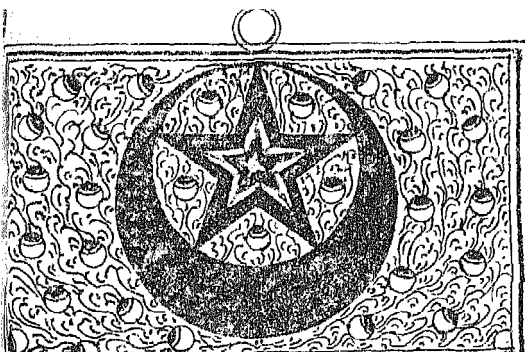
بسم الله الرحمن الرحیم

ای صورت حسن از تو پیدا	وی معنی عقل بر تو شیدا
عالم همه جسم و تو مجسم	گیتی همه اسم و تو مسمی
از هرچه گمان برم تو پنهان	در هرچه نظر کنم تو پیدا
اسمای تو را جهان مظاهر	اعیان وجود ظل اسما
ذرات شهود را بدایت	مرجع بتو بوده وز تو مبدا
صنعی ز تو عقل و نفس و ارکان	یعنی ز تو صورت و هیولی
آدم بهدایت تو اقدم	عالم بولایت تو والا
انوار ظهور را تو منبع	اسرار وجود را تو معنی
هم غمزه تو قرار عاشق	هم طره تو ضلال دانا

برطلعت

بر قلب حزین نهاده پای — اهلاً لک مرحبا و سهلا

هر جا گذرم ز عرش تا فرش — هر سو نگرم ز پست و بالا

سر تا سر بارگاه امکان — در تا در کارگاه اشیا

ذرات شهود هست و هستی — افراد وجود زشت و زیبا

هر یک بطلاقتی که دارند

گویند که لا اله الا

عمر بگذشت و نمانده است بقائی جان را

اینچنین جان نشود جلوه که جانان ترا

نشوی بنده دگر پند خردمندان را

نشنوی پند اگر ز غمزه مستانرا

نه ز خیری خبری بود نه از شر شری

آزمودیم همه اهرمن و یزدان را

خرم آن رند خرابات که یک پیمانه

در کشیده است و شکسته است و چه پیمانها

چون نه از صومعه نه مصطبه کاری بکشود
شاید از باز ببندند در دکانرا

سر بآزادی گلگشت نیارند فرود
عارفانی که شناسند اثر زندانرا

بنهایت همه کار است که با کوشش جهد
رتبهٔ آدم خاکی نرسد شیطانرا

چند از این غلغله و زنخ و غوغای بهشت
ای خوش آنکس که وحشت ببرد ایمانرا

سخن آن نیست که گوئی بود این چوگانرا
سخن آنست که مردی سزد این میدانرا

بده آن باده که یکجرعه اش آدم افکند
تا بهم بر زنم این لعبکه شیطانرا

کار دیوانه به تدبیر خرد به نشود
زیور بخت نباشد سر و سامانرا

بندهٔ همت آنم که بغالیسنه خویش
کار فرمود و ننوشید قدح سلطانرا
پرده یکبار برانداز از آن قامت چو
تا بهم در شکنی گلشن سرو ستانرا

ای طبیب از سر ما بهر خدا دست بدار
خوی با درد گرفتیم چه کنم درمانرا
همه عالم بجفا کردن این کو برخیزند
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانرا

من و دیوانگی و سنگ ملامت چیبر
گر توانی خبری ده بجد اطفالانرا

دست قدرت چشم تا بگشاد در دیدن مرا
بست از این دست گوئی لب ز خندیدن مرا
از تماشای گلستان خارها دارم بدل
باغبان بهر خدا اذنی بگل چیدن مرا

شکرها دارم ازین بشکسته بالی در قفس
روز بد بودی اگر بد زور پریدن مرا

گرچه میدانم که در کوشش اثر نبود ولیک
خود بده انصاف چبود غیر کوشیدن مرا

آرزوی دولت وصلت نه حد چون منی است
فخرها باشد همین خاک تو بوسیدن مرا

گفته جای دگر می بین و چشم از ما بپوش
کاش بودی دیده جای دگر دیدن مرا

ناله بیچارگان را راه در آن کوی نیست
راست لیکن چاره نبود غیر نالیدن مرا

بت پرستی خیر تا از خود پرستی خوشتر است
خود پرستی عاقلان را بت پرستیدن مرا

صبح شد برخیز و در نه خواب برکش آه را
از تف آهی بسوز این نیلگون خرگاه را

تا کنی بنیان خواب از اشک سیلی ساکن
تا زنی آتش بخرمن شعله برافروز آه را

خرمن عمر گرامی رفت بر باد هوا
لاجرم آماده باید بود باد افراه را

ای عجب در تیه عجب و غفلت ما بو بسیار
ره بپایان رفت و نادیدیم از چه راه را

هر که آگاه شود لذت رسوائی را
بدو عالم ندهد عالم شیدائی را

بسکه در سلسله‌ها کردن دیوانه بسود
عاقبت چاره نشد این سر سودائی را

سبق عشق بهم ریخت از ورق دانست
بجنون عرضه مکن وقت دانائی را

تا بپیمانه چه کردند زمینا که شکست
گردشش گردش این گنبد مینائی را

سر پای تو و پا بر سر عالم به حیث
خواجه بسته است به من بی سر و بی پا نیز را

همه گفتند ولی کس نتواند توصیف
تا دم صبح قیامت شب تنهائی را

عیشی است بروی تو دو چشم نگرا نرا
گر باده بجام است به پیما دگر آنرا

و ه بیخبر از خویشتن بهر تا نگرا نم
کی با خبرم ساخت این بیخبرا نرا

با آنکه ندیدیم لعبت‌ سراز تو ندیدیم
سر تا سر آفاق کران تا بکرا نرا

ره سخت و شب تار و رفیقان همه رهزن
جز لطف خدا کو مدد این تو سفرا نرا

صاحب نظرانند در این بادیه رهبری
تا خود بشناسی ره صاحب نظرا نرا

یا رب ز چه رخ نرم شد این سخت دلان را
یا دل ز چه رو سنگ شد این سیمبران را

عمر گذران هست و جهانست جهان نیز
عاقل نکند تکیه جهان گذران را

صبح است مها خیز و بده رطل گرانی
از سر بنهم تا مگر این خواب گران را

از واقعه یوسف و یعقوب هویداست
عشق است و کرامت نشناسد پدران را

بحثی نه بخفاش که خورشید نه بیند
فقدان بصر نیست گنه بی بصران را

بازوی اگر رنجه کنی باز ببازی
تا چند زنی سنگ ستم شیشه پران را

این بی سر و پا بین که طمع بسته بجائی
کانجا همه جا نها شده در پای سران را

حیرت تو کجا دست توان در رخ آنرا که سر انداخته صاحبکمران را

از موی یار بوئی پیرایهٔ عقل و جان را
در لعل دوست حرفی سرمایهٔ بحر و کان را

ز آغاز گر بدیدی دل مشکل جدائی
آسان رها نکردی دنبال کاروان را

زلفش براه دلها از روی قصد جانها
افکند این کمند و برکرده آن کمان را

دیگر بباغ شمشاد هرگز نمی نشاند
گر باغبان ببیند آن سرو راستان را

بحریست بی کرانه هر قطره قلزمی ژرف
گر مرد آشنائی بربند بان بیان را

ای نوبهار خوبی روی چو گلستانت
یارب مباد دستی بر گلشنت خزان را

جان تشنه سنان است آخر زبان چه دارد
گر خود بیازمائی یکبار آن سنان را

یک گردش از دو چشمش مارا خراب دارد
تهمت نهد منجم ادوار آسمان را

هر گوشه بار دی تا صبح برده باشد
داند که چون گذاریم ما دهمت شبان را

سیمرغ و داستانش شاهین و آشیانش
اندیشه محال است عصفور ناتوان را

چون گنج شایگان هست این کهنه نصیبش
گر شایگان بوالی است این گنج شایگان را

یک جمع مست و غافل ساقی نهان و قل
دیوانه در تکاپو اسرار کن فکان را

آتش عیان بگیرد در پیرهنچه در دو عالم
یکبار اگر بگویم راز دل نهان را

بر خاک کشتگانت چون رخش میجهانی
تا جان تازه یابند باری بکش عنان را

من لامکان و یارم هرجائی است الٰهی
اینگونه عشق زیبد معشوق لامکانرا

من رندی سر و پا معشوقه لاابالی
شادم که می پسندد اینست عاشقانرا

حیرت نه هر دو عشقی از ناله لب فروبند [?]
ترسم نیاری استاد اسباب امتحانرا

یک جان و هزار خستگیها — یک کار و هزار بستگیها
مائیم و یک استخوان و آن نیز — یک مفصل و صد شکستگیها
دردا که نبود جز خیالی — پیوستنها گسستگیها
در دام غمی فتادنی بود — حاصل ز تمام رستگیها
پیمان بشکست درست بستیم — با اینهمه دل شکستگیها
باری نظری بسوی ما کن
ای مرهم ریش خستگیها

چه سود تغیر تسلیم بصید ستمندت [?]
چو رها شدن محال است ز حلقه کمندت

دل و تیر امتحانت سر و تیغ جانستانت
تن و خاک آستانت من و مهر دل پسندت

نشکوهم ار بصیدم تو نتاختی سمندی
سر ما نداشت قدری که بیازی بکمندت

من و جان ناپسندی که بهیچ کس نگیرد
بکرم امیدوارم مگر او فتد پسندت

منگر به پستی حال و بدست کوتهٔ من
سر من ز خاک بردار بهمت بلندت

همه بخت ما بخواب است ز چشم نیمخوابت
همه کام ما چو زهر است ز لعل نوشخندت

عجبی نباشد ار سر ز من گدا بتابی
که ز هر طرف شهانند فتاده پای بندت

بهزار پند کاخواجه شنیدم از تو باری
تو یکی ز من فراگیر و ببند لب ز پندت

بگشای پرده از روی و ز چشم بد بیندیش
که بنار عشق بینی دل عاشقان سپندت

بعنایت تو کارست ز من چه کوشش آید
بجز آنکه طاقت آرم بفراق یا گزندت

چه هنر تراست حیرت که هوای وصل داری
بتن ضعیف یا خود بروان مستمندت

برو و بجوی مستی و ز خویشتن برون شو
که ز پای چون درآئی تو بدوش علم برندت

—•••○•••—

فرخنده سری آنکه بپای تو رسیده است
فرخنده تر آن دیده که رویت نگریده است

آن کیست که دامان ولای نخست از دست
بنهاده و پس دست تاسف نگزیده است

آسوده در آفاق نبینیم کرا انکه
با عشق تو پیوسته و ز آفاق بریده است

خوش طالع آنسر که بخاک تو نهاده است
خه دولت پائی که زخار تو خلیده است

از دانه و آبی که دهد سدره نفور است
مرغ دل ما تا بهوای تو پریده است

آنکس که خم زلف تو نادیده نداند
تا چون من سودازده را پشت خمیده است

بیهوده نصیحت چکنی خواجه خدا را
عاشق نشنیدیم نصیحت که شنیده است

از پای گر افتاده تعنت نکنندش
در بادیه بیچاره بسی راه بریده است

از لذت تشنیع و ملامت خبری نیست
زاهد که بعمرش لب لعلی نگزیده است

ما را غم زیان و تمنای سود نیست
با جود دوست حاجت ما را وجود نیست

بر هر چه نام هست چو انجام نیستی است
عذرش بنه کرش سر بود و نبود نیست

ای دل پی فزایش خواهش چه میکنی
خو کن بکاهشی که در او جز فزود نیست

در عشق جوی اثر که اگر صوت هر دو کون
در گوش بانگ مؤذن آهنگ عود نیست

در کارگاه عشق هوس را گذار نی
در بارگاه حسن خرد را نمود نیست

از آتشش مترسان بیچاره را که او
زان گونه سوخته است کز او هیچ دود نیست

از آنکه دل به عشق شدش دیده در سر آید
در شهر ما حدیث صدور و ورود نیست

آنجا که حاضری تو من از خویش غایبم
اینجا سخن ز عالم غیب و شهود نیست

با لا و شیب جلوه یار است آشکار
با پای استدار هبوط و صعود نیست

لب از حدیث عشق فرو بند زینهار
ای واعظ این حکایت عاد و ثمود نیست

این تهمت وجود بمن ار چه می نهی
دانی که با وجود تو ما را وجود نیست

حیرت ز سوز سینه سراید سخن ولیک
کس را خبر ز آتش بیچاره عود نیست

ای دل صبور باش که از وعده گاه عشق
گر وعده رود سخن از دیر و زود نیست
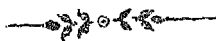
ای آستان رفعت برتر ز آسمانت
وی گنجهای دولت در کنج آستانت

در وهم می نیاید ما را ره جنابت
با آنکه جای باشد پیوسته در جنابت

درویشی است ما را دور از تو پادشاهی
سلطانی است ما را در خیل بندگانت

گر میکشد جنایت جان من و جنایت
ور میکشد عنایت دست من و عنایت

جان دادن از عنایت خوشتر که در عنایت
چون جان بباید دادن آن به که در عنایت

از هر طرف ستاده عشاق در کمینت
باشد که تیری آخر بگشاید از کمانت

بیچاره صعوه را بین در سر هوای عنقا
ای بینوا که برده است از یاد آشیانت

بر پای خم امروز بمیخانه سری نیست
گر خاک در پیر مغانش اثری نیست

سرتاسر آفاق کنون هیچ سری نیست
کز خاک در دوست بر آن سر اثری نیست

جز بیخودی ای دوست در این ره گذری نیست
کس را بخرابات جز این راهبری نیست

امروز بهر جای جهان بوم و بری نیست
کز عشق من و حسن تو آنجا خبری نیست

دارد ز چه روح جان قفس رشته بگردن
امروز که جز سوی تواش بال و پری نیست

هر جا که شبی بود سحر آمدش از پی
یارب شب ما را مگر از پی سحری نیست

گاهی بدر میکده گاهی بدر دوست
امروز چو من از همه در بدری نیست

دیدم گران تا بکران انفس و آفاق
شیرین چو لبش هیچ دگر دلشکری نیست

یک گوشه ندیدم که در حسرت آن چشم
درمانده بخود خشک لبی چشم تری نیست

بگشای ز رخ پرده که بیگانه نبیند
از روی و مرا با تو زهستی خبری نیست

ای خواجه مرا از سر و دستار چه گوئی
دستار کجا ماند کسی را که سری نیست

کس از تو نپرسد بکن این جور که خواهی
وای تو که از کوی تو ما را گذری نیست

گر خود بشری باشد و چشمش بسر هست
حیران تو مانده است و الا بشری نیست

در گلشن ما آی نظر کن که ببینی
بی بانگ نالۀ تو ورقی بر شجری نیست

ابنای زمان را چو تو مشفق پدری نه
آبای فلک را چو تو نادر پسری نیست

در حسرت از این بحر انم که ندید
گویند که در مجلس رندان خبری نیست

سرو ما را گلستانی دیگر است
ماه ما را آسمانی دیگر است

بین مگو با ما ز سر بوستان
سر ما در بوستانی دیگر است

هر کس از عشقی سراید داستان
عشق ما را داستانی دیگر است

در کف ابروی تو کی هر زمان
در شکار دل کمانی دیگر است

هر سر مژگان آن زیبا پسر
بهر قصد جان سنانی دیگر است

زلف و خال و چشم ابرو چهره و لب
ور بهر سو جان ستانی دیگر است

از بیان عشق زاهد لب به بند
هر بیانی را زبانی دیگر است

میهمانانیم و ما را هر دمی
از نعیم غیب خوانی دیگر است

راستی با ما غضبناکی و با
این لب شوخی امتحانی دیگر است

هر کسی را تن بجانی زنده است
زنده تن ما را بجانی دیگر است

تیر غازی جان شکیبا شد و لیک
تیر مژگان را کمانی دیگر است

او ز خود بیرون و هر کس را بخود
در حق حیرت گمانی دیگر است

مدتی دل در پناه دولتش آرام داشت
صید وحشی بود دل فی قید زلفش رام داشت

دام دلها کرد مشکین طره را در چشم و لب
دانه این دام مشکین شکر و بادام داشت

خون خلقی از نگاهی ریخت اندر یک نفس
کافرم این قوّه گر بهرام خون آشام داشت

آنکه گفت این صبح و این شام مکرر تا بکی
بی‌ثمر گفت این سخن کی صنع خالق شام داشت

دولت جامی که تا بی باده ما را زنده کرد
ورنه جان ما کجائی جام جانان نام داشت

آنکه گفتی در بیان سخت است سر اندر سخن
صنعتش دیدم مسلم لیک طبعی خام داشت

دلق صوفی را بدون تجربت خوردم فریب
پرده چون برداشت دیدم کاندرون اصنام داشت

صوفیا از حال صافی نیست یا بد دل بهوش دار
کی کجا رنگ صفا این دلق ازرق فام داشت

خدمت جام جهان بین کن که از جم بگذری
جم جهان جوئی نکردی گر بکف این جام داشت

خواجه گفت این کار انجامش کجا خواهد کشید
عاشقان را کار کی آغاز و کی انجام داشت

حیرت از دیوانگی آخر بعالم شد علیم
ورنه خود دیوانه کی پروای ننگ و نام داشت

سوی عشاق بلاکش نگهی باید کرد
یک نگاه ار چه گناه است گهی باید کرد

نه همین غمزه بنجال سیهی باید بود
گاهی اندیشه بحال تبهی باید کرد

زلف و چهرش حشر آراسته در قصد دلند
ز اشک شب و آه سحرگه سپهی باید کرد

از خرابات و مناجات گره نگشاید
گر توانی بدل دوست رهی باید کرد

کله بسته است سحاب و چمن آراسته تخت
ای گدایان بشهی بارگهی باید کرد

از سر خاک دری دستگهی باید ساخت
وز غبار کف پائی کلهی باید کرد

من همان روز که زلف تو بدیدم گفتم
ایدل اندیشهٔ روز سیهی باید کرد

هر زمان صاعقه میبارد ازین سقف بلند
پای دیوار غم آرامگهی باید کرد

راه عشق ارچه خلاف است ولی باید رفت
کار می گرچه حرام است گهی باید کرد

اشک یا قطره دلش خاره ولی چاره کجا
در دل خاره ازین قطره رهی باید کرد

حیرت آئینه شاهی بود این دل زنهار
بگدایان سپر فکر شهی باید کرد

آنکه در دل عشق و در بر یار و بر کف جام دارد
میتوان گفتن که بختی رام و عیشی تام دارد

تو غنیمت دان دمی را کاسمانش دام دارد
زانکه هر روزی زپی شب هر صباحی شام دارد

آنکه از بیرون طلعت دید پس صدگونه خلعت
در درون بر لوح فطرت نقش کالانعام دارد

خاطر خرم نباشد خنده صاحبدلان را
جام می خون میخورد با لبی بسام دارد

خواب و خور از من مجوی الخواجه دم در کش خدا را
این سخن را با سری گوگو سر آرام دارد

بر سر خار مغیلانش زچشمی آب جوید
کعبهٔ ما این بود هر کو بهر احرام دارد

کام کس حاصل نشد زان لب تو این نوایی زین
گر چنین جانانه حیرت آرزوی کام دارد

———

زنده جاوید کیست در نظر هوشیار
آنکه نهد سر بصدق بر سر سودای یار

حاصل عشق حبیب نیست بجز احتمال
چاره درد فراق نیست بجز اصطبار

بندی زندان دوست می نپذیرد خلاص
غرقه دریای عشق می نگزیند کنار

مدعی است آنکه او روی بپیچد ز شیر
یا که بشمشیر تیز رای بتابد ز یار

دوست چو زنهار خوار گشت تو تسلیم شو
باش بهش زینهار تا نکنی زینهار

شاهد کس نابدید بی ستم درد و درد
دامن گل کس نبرد بی الم زخم خار

عاشق جان باز را سینه و سر در رهست
سنگ ستم گو بریز تیر جفا گو ببار

ایکه نصیحت کنی در پی خوبان مرو
می نروم گر مرا بود بدست اختیار

ای لب و زلفین تو کرده دلا را شکار
در پی زلفین تو خاطر ما بیقرار

تا تو فرود آمدی در دل و در دیده ام
صبر کناری گرفت خواب بدربست بار

در سکن سینه ام صبر تحمل منه
در گذر دیده ام خواب توقع مدار

حیرت اگر عاشقی دعوی بیجا بهل
نقش بکش بی ریا بار بکش مردوار

ما نهادیم سر بر سر سودای یار
باده پنهان بر جام بیار آشکار

از سر دیوانه چون دانش و دین بست بار
پند چه دارد اثر بند چه آید بکار

عاشق و معشوق را نسبت ما بین نیست
این همه سر احتشام آن همه ره افتقار

شوق عنان میکشد بر سر سوق جنون
ای دل دیوانه هان بازچه داری بکار

عشق علم بر فراخت از جبین بر فروخت
نور تجلی رسید طور نگیرد قرار

صبح برافراخت تخت شام سر انداخت جای
نور بنیاد ریخت ظلمت از بیخ بار

عقل سپر افکند تیغ چو برداشت عشق
نفس قلم بشکند یار چو در داد بار

عمر بیازی گذشت هیچ نکردیم کار
صرف هوا و هوس گشت همه روزگار

حاصل عمر عزیز نیست کنون غیر آنکه
در نظر دوستیم منفعل و شرمسار

مسئله علم کرد مرحله عشق دور
مشغله نفس داد مشغله رنج بار

نوبت پیری رسید و دور جوانی گذشت
جیش خزانی بتاخت یافت خرابی بهار

داد غراب سیاه جای بباز سفید
خشک چو اصل نمود پر پرستو شکار

گرچه اوان شباب کرد برفتن شتاب
هم ننماید درنگ دور شیب از قرار

خود بده انصاف چیست حاصل عمری که رفت
با سر بیهوده گرد با دل بیهوده کار

با همه بیحاصلی با همه ناقابلی
هر دمم آرد نوید رحمت پروردگار

حیرت اگر خلق راست تکیه بر اسباب دهر
تکیه ترا بس بود بر کرم کردگار

بار ملامت ببر ترک سلامت بگوی
اشک ندامت بریز عذر غرامت بیار

در همه گیتی مراست یک دل امیدوار
نیست از آنهم ولیک در کف ما اختیار

خاک سر کوی دوست ما و سری خاکسار
دشنه او خون فشان دیده ما اشکبار

چشم گشایش کجاست تنگدلان را که هست
حضرت او تنگیاب درگه او تنگبار

جان پیری داشتیم تابع عقل و فلاح
سر بهوا شد اسیر جان بجنون شد شکار

کس ز جفای رقیب سر نکشد از حبیب
هر که گلی بایدش کی رمد از زخم خار

هر چمنی را هزار گلبن و یک عندلیب
طرفه که در باغ ما یک گل و چندین هزار

خواجه نصیحت کند بیخبر از حال ما
هر که نخورده است می بیخبر است از خمار

لب ز لعنت به بند حافی بیچاره را
گر بتکلف رود ور بکمند سوار

رفت بغفلت بسی نوبت صبح است خیز
آب برخ زن ز اشک تا بری از سر خمار

شعله ز دل بر فروز خرمن هستی بسوز
آب تجمل بریز تخم تحمل بکار

جام ولائی بکش نفس دغائی بکش
پای امیدی بکوب دست دعائی برآر

در چه غفلت اسیر مانده نعم دستگیر
حیرت بیچاره را یا رب ازین چه برآر

صبح شد مرغ سحر بر گل نوا خوانست باز
وز صبوحی جام می در دست یار انداختست باز

درگه پیر مغان از طلعت مهر او کان
مشرق آسا مطلع انوار یزدانست باز

خانهٔ دل جلوه گاه مهر جانانست باز
کلبهٔ درویش نزهتگاه سلطانست باز

از تطاولهای زلفش دل پریشانست باز
این تطاول تا چرا با سینه ریشانست باز

بوئی از آن موی مشکین گوئیا دارد نسیم
خاطر مسکین چرا یا رب پریشانست باز

ای سحاب مکرمت برگشت تا هم رحمتی
مزرع عطشان ما محتاج بارانست باز

منع ما از می مکن زاهد که از روز ازل
کام ما را با لب پیمانه پیمان است باز

جملهٔ ذرات عالم شیخ ما را هیچ نیست
تا چرا بیهوده در تحریر برهان است باز

سیل مرگ افتاده در بنیان هستی بیخبر
خواجه در فکر نقوش سقف ایوانست باز

دل بفکر حرفی از آن لعل خندانست باز
مرده اندر جستجوی آب حیوانست باز
روزگاری بود حیرت لب ز گفتن بسته بود
تا چه شد دیگر که می بینیم غزلخوانست باز

هرچه از تو طلب دارند طلب آن باش
این خواجگی از سر نه رو بنده فرمان باش
با قوم یهودی وش چون عیسی مریم زی
با مردم قبطی سان چون موسی عمران باش
گر رنج بری باری در سایه مردان بر
ور خوار شوی باری خاری ز گلستان باش
تا از لب و از چهری بهری ببری شاید
چون خال سیه رو شو چون زلف پریشان باش
گر درد فرستد دوست آزاد ز درمان زی
ور کفر پسندد عشق بیزار ز ایمان باش

درمان چه دردی جوی یا چه کفری خواه
نه بنده ایمان شو نه زنده درمان باش

آبادی و ویرانی چون هردو نمی پاید
آباد چو نتوان بود بی غایله ویران باش

انجام چو هر جمعی کارش به پریشانی ست
جهدی کن و دور از جمع ز آغاز پریشان باش

گردون نبخشد سامان جز بیدل و دانش را
یا بیدل و دانش زی یا بی سر و سامان باش

جائی طلب جوئی میجوی ولب جامی
ور دولت ابدی طلب گریه سلطان باش

در کارگه هستی بی نشانه نشاید زیست
یا عاشق عالم سوز یا رند غزلخوان باش

گر تیغ کشد دشمن ور تیر زند محبوب
هم طالب خنجر شو هم جالب پیکان باش

در ظلمت کم‌نامی پنهان ز هوسناکان
هم صافی و هم جانبخش چون چشمهٔ حیوان باش

چون لذت خواب و خور عیشی است بهائم را
این هر دو ز خود بفکن عاشق شو و انسان باش

شیدائی و رسوائی تشریف بشر آمد
رسوا شو و شیدا شو سرحلقهٔ رندان باش

هشیاری و دانائی چون داد ثمر حیرت
در حرکت مجانین آی در حلقهٔ مستان باش

با عاشق و رند و باده نوشیم — محنت خر و عافیت فروشیم
که بانی بتکدهٔ جنونیم — که آتش دودمان هوشیم
هر جا رخ شاهدیست چشمیم — هر جا لب عارفیست گوشیم
هم با دل خسته در سماعیم — هم با لب بسته در خروشیم
با علم دو کون همچو سوسن — در عشق بده زبان خموشیم
از چشم و زبان ولی چون ابر — گوهر پاشیم و پرده پوشیم
گر کم‌نامیم در مدارس — مشهور بکوی میفروشیم

با خاصیت فرشته دیوم — در صورت اهرمن سروشم

در صومعه گاه خرقه بخشم

در مصطبه گاه جرعه نوشم

ره صلاح چه پویم بکار زهد چه کوشم

توام چه پرده دریدی بخویش پرده چه پوشم

بر بخت آتش عشقت بخاک آب شکیبم

بباد باده مهرت بباد خرمن هوشم

بغیر عشق ندانم بغیر دوست نخواهم

نه کافرم نه مسلمان نه اهرمن نه سروشم

بجز ره تو نپویم بجز رخ تو نجویم

بجز در تو نبوسم بجز می تو ننوشم

برهن باده صافی گذار خرقه صوفی

که باد باده بسر به که بار خرقه بدوشم

چو باز دوختم از هر چه چشم جز تو بعالم

چو کبک دام تو راندم که گرد حلقه بگوشم

هزار تیغ جفا بر سرم بزن که صبورم
هزار سنگ ستم بر برم بزن که خموشم

اگرچه ابر کرم تو همچو برق بخندی
بسنگدل چه تفاوت که من چو دیگ بجوشم

دمید صبح و خروش خروس رفت بگردون
رسد هنوز بگوش سروش بانگ خروشم

بیار باده و مستم مکن آنچنان که ز مستی
دهند دست بدست و برند دوش بدوشم

برآ ز پرده و زن آتشم بخرمن هستی
بسوز تکیه‌گاه عقل و دانش و هوشم

بدست و پا زدنم جمله میکنند نصیحت
بدست بسته چه بازم بپای خسته چه کوشم

بچشم عارض ساقی بگوش گفته حیرت
ملامتم مکن ار پند واعظان ننیوشم

بهر گذر که گذشتم بهر طرف که دویدم
بجز رهٔ تو نرفتم بجز رخ تو ندیدم
چه نخلها که نشاندم چه اشکها که فشاندم
چه رنجها که کشیدم چه طنزها که شنیدم
تمام خون جگر بود هر نواله که خوردم
مدام نیش جفا بود هر قدح که کشیدم
گهی بسوزن مهری رفوی زخم درونم
نکردی و رشتم جامهای صبر دریدم
رخت بدیدم و پیمان کفر و دین بشکستم
سخن بگفتی و پیوند جان و دل ببریدم
چو مار دوختم از هر چه چشم در همه عالم
ازان زمان که برویت گشاد چشم امیدم
گذشت عمر بروز سیاه و زردی عارض
کنون امید چه باید چو گشت موی سپیدم

خروس بام چو زد نوبت خروشیدن
مده ز دست بهنگام باده نوشیدن

سماع معتکفان خوش بود بگاه صبوح
بشرط آنکه بدانند راز پوشیدن

اگر چو ابر بگریم چو برق می خندند
مرا چه حاصل ازین رعد سان خروشیدن

بجز جام و زبان درکش از شکایت دهر
که خام پخته نگردد بزور جوشیدن

دریغ و درد ازین نوبهار رفته عمر
که شاخسار طرب راست گاه خوشیدن

خدای را بنه ای واعظ چو نیست محال
که ز تو گفتن و ز من سزد نیوشیدن

بجز پناه عنایت نمانده حیرت جای
که عمر رفته و کاری نشد بکوشیدن

جام در کش بگو انجام چه خواهد بودن
حاصل از گردش ایام چه خواهد بودن

خاک ساکن فلک اندر حرکت خود آرام
در چنین جنبش و آرام چه خواهد بودن

عقل اگر بست تشریع چه باید بردن
کشف اگر ناخنه پیغام چه خواهد بودن

نام گویند بود حاصل عمر از دو جهان
العجب حاصل ازین نام چه خواهد بودن

کس ندانست که آغاز چه بوده است و کنون
هم فرو مانده که انجام چه خواهد بودن

بلبلان نغمه سرا جلوه کنان گل بر شاخ
خوشتر از بادهٔ گلفام چه خواهد بودن

قلقل جام بشنو غلغله عام بنه
خاص را غلغله عام چه خواهد بودن

بظلمات عین الحیات حقیقت
تمنای عین الیقینی نماند

نه بستی نه میخانه نه میفروشی
زمی در کفی ساتکینی نماند

همه کس بعیشی قرین است و مارا
در این شهر جز غم قرینی نماند

جبین بر در دوست فخر است سودن
ولیکن بحیرت جبینی نماند

ما بیم و جان زاری فرخلق بر کناری
نه با کسی صفائی نه از کسی غباری

در انتظار یاری بردیم روزگاری
یارب مباد کس را اینگونه انتظاری

از گلشنی که یاران بردند گل بدامان
یارب چه شد که افتاد ما را نصیب خاری

ای بیخبر ز حالم تا کی کنی ملامت
من غرقه در میانم تو خفته بر کناری

بر حال پر ملالم شاید اگر ببخشی
من در کمند اسیرم تو بر سرم سواری

امروز تا توانی باری دلی بدست آر
کار جهان ندارد باید دست اختیاری

افتاده ام چه دیدی پای از سرم کشیدی
هان خود بده تو انصاف این بود رسم یاری

حالی دو چشمم از هجر چون ابر نو بهاری
تا خود خبر چه آری ای ابر نو بهاری

هر کس که بود از این در امید خویشتن یافت
جز من که رفت عمرم در این امیدواری

همواره دشمنان را خاطر همی نوازی
پیوسته دوستان را ضایع همی گذاری

دور فلک نزاده هرگز چنین حریفی
چشم جهان ندیده هرگز چنین نگاری

تا چند حیرت آخر وقت عزیز خود را
بر بویهٔ محالی ضایع همیکذاری

یاری ندیده بردی صدگونه بار محنت
کاری نکرده خوردی صدگونه زخم کاری
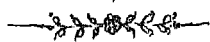
نی سری در زیر باری نی دلی در بند یاری
نی بشغلی اشتغالی نی زعقلی اختیاری

شاغل از شاهد بدردی شاکر از ساقی بدردی
راضی از یاران بخشمی قانع از بستان بخاری

هست مارا یاری اما یار مارا نیست یاری
یاری از یاری چنین کرکس بر داز یار باری

با جوانی تند خو پیرانه سر افتاده کارم
صید بیجانم فتاده در کمند شهسواری

خوش بود عهد جوانی با جوانی گل عذاری

در کنار مرغزاری و ز خلایق بر کناری

گر بدست افتد نگاری خاصه در فصل بهاری

خیز و فرصت دان غنیمت گر زنی دستی بکاری

ای صبا در زلف او گر افتدت روزی گذاری

سوی ما امیدوارم حال ما را عرضه داری

دست ما و دامن وصلش خیالی بس محال است

یک گل است و هر طرف از عندلیبان صد هزاری

کس کجا دیده است خفاشی قرین ماه و حربا

یا ز خورشید و گدائی هم نشین شهریاری

حال ما هرگز نداند آنکه او هرگز ندیده

تن بزیر تیغ و جان بر دست و سر بر پای داری

سر بسودای کمندت دل بامید خدنگت

چشم بر راهند تا کی در تمنای شکاری

در شمار عشق بازانش مرا شد کام حاصل
نی غلط گفتم کیم من تا که آیم در شماری
گفت در جرگ غلامان کیست حیرت نام گفتم
بیخودی بی دانشی بیمایهٔ بی اعتباری

شد فصل بهار و مهر شد دی — برخیز و بیار جام می هی
این زهر که میخوریم تا چند — این قهر که میبریم تا کی
تا کی غم این که کی شود کار — می گیر که آخر الدوا کی
در نسیه امید نیست هو هو — میکوش بعیش نقد هی هی
از دست مده نشاط و منشین — از پای که غم ستاده در پی
آینده قیاس کن به رفته — مرداد همان که دید بی وی
عمر است که میرود روا رو — در دست که میرسد پیاپی
بس کن ز فسانهای باطل — از رستم زال و حاتم طی
از حاتم طی رفته پیدا است — کاین نامه چگونه میشود طی
برگیر بعیش جام باده — بگذار حکایت جم و کی
جهدی که مگر بسر بری عمر — با ساده ترک و باده جی

مطرب بزن آن رهِ حجازی
تا چند حدیث رای و درای

با حسن ازل سپار دل را
وز جام ابد بنوش این می

نقش تو و نقش ساده رویان
کلباست و بجبهٔ پیر وسلے

امروز بلا نشسته دل
فرداست که لاشه گشته لاشی

چشمی بکشای تا ببینی
اشیاء جهان تمام لاشی

ما کشتهٔ عشق و هر دم آید
از مردهٔ ما صدای حی

ای خواجه نصیحتم چگوئی
من نتوانم بریدن از وی

زاہدین نشستہ با دلی ریش
غیلان نگرفت بادہ بی سے

لیلی ہمہ جا نشستہ با او
مجنون بغلط دویدہ در حی

از من مطلب صلاح از یراک
در عشق رشاد نشود غی

حیرت نہ بخود سخن سراید
کاز خود بود این ضیانہ از فی

این بانگ گل است نی ز بلبل
این نالہ ز نای است نز نی

قصیدہ نا تمام

دوست میجوئی اگر دشمن شمار آرام را
در عشق آشنا بیگانہ میدان کام را

از نگاہ یار اگر از دل ہدف کن تیر را
ور ز بازوی نگار از سر سپر صمصام را

حالت مجنون پسندی جہل را ثقہ پیر را
طلعت لیلی پرستی کفر دان اسلام را

عشق چون تیریست کز جانہا کند آماج را
یا چون شیریست کز دلہا کند آرام را

باب یا یارول ز دام هستی یار جان
چون صفی الله فرو شو نقش باب و بام را

عبرت از تاریخ باید بر گرفتن و پسته
گر بدانی قصه کو در زیار ہام را

پای کوبان دست افشان بر کف جام لعل
در حریم دل مع احمد بشکند اصنام را

گر مجانست را حضرت تو نسبت چه سود
خود گرفتم می شناسی صورت قائم را

بهره از فقه و فرایض چیست چون پاک نیست
خوردن از و فاقه سهم حاجز و ایتام را

از افارب چشم یکی داشتن ابلهی است

کالعقارب گوید این نکته بدرام را

ای صبا گر بگذری بر ساحل شط العرب

بر آن نخل بلند بد من ز من پیغام را

گو مرا در گردش چشم تو تا امیدهاست

فی شکر ای شکر گویم گردش ایام را

مثنوی

بود زاغی که رنج یا سورش

در درون کرده بود نا سوزش

هر کجا نشستی و یکجا خفتی

متصل خون ز مقعدش رفتی

تا که روزی در آشیانه خویش

دید از خون خراب خانه خویش

خواست تا منزلی دگر گیرد

روش زندگی ز سر گیرد

کرد پرواز و رفت سوی هوا
تا مکر نا منی کند پیدا
شد دو چار از قضای یزدانش
زاغی از جرگ دوستدارانش
آن کلاغک چو حال زارش دید
رفت پیش و ز مقصدش پرسید
گفت بیچاره حال خانهٔ خویش
و ز بو بیسر و ز آشیانهٔ خویش
زین الم گفت خون شده جگرم
در طلب بهر مسکن دگرم
گفت یارش که ای عزیز اگر
میبری کون خود بهمره بر
هر کجا جا کنی کثیف کنی
جامه را در دو دم کثیف کنی

دلت از کون خویشتن ریش است
پس بهر چاره وی همین نیش است

چون نشیمن نشیم کرده خراب
بنشین در پی نشیم شتاب

فکر کون کن که بی هنجار است
کار منزل نه کار دشوار است

گر تو هم دل در این مثل بندی
سید ها این مثل ترا پسندی

یعنی اید درن مثال از دگران
چون ببینی که بار گشته گران

خوی تست اینکه کرده بیزارت
از خود و کار و بار و از یارت

رو علاج خود ار توانی کن
ورنه صبری بنا توانی کن

ما همه در عذاب خوی خودیم
همچو شیطان معذب ابدیم

گر تو گوئی که داد این خور را
خوی بد خو که داد جادو را

چون نه خود داده چون علاج کنیم
در علاج از که استمزاج کنیم

این سخن را جواب نتوانم
چون تو من نیز کول و نادانم

جاهلم هم ز درد و هم ز علاج
کار زارع نمی کند حلاج

قطعه

مبارک باد و میمون باد این تشریف سلطانی
به بالای امیر محتشم محبوب سبحانی

بلی تشریف سلطانی رساد از که میدانی
که سلطانیست درویشی و درویشی است سلطانی

رباعی

فریاد که پای طاقتم شکسته شد
افسوس که دست فکرتم بسته شد
آوخ که بتیر غم روانم خستند
دادند بدست غم مرا خود جستند

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بسعی و اهتمام
عبده قانی محمد اردکانی
حق طبع محفوظ است کسی بدون اجازه این جانب
بطبع نرساند که بموجب قانون رجستری مؤاخذه
سرکاری خواهد شد بتاریخ شهر رمضان المبارک
سنه ۱۳۲۰ھ

مطابق ماه دسمبر سنه ۱۹۰۲ عیسوی

STRAY POEMS

OF

PROFESSOR MIRZA HAIRAT

late Professor of Persian,

ELPHINSTONE COLLEGE, BOMBAY.

WITH AN INTRODUCTION

Containing a short Account of the Life of the Author

PROPRIETOR & PUBLISHER :
MAHOMED ARDAKHANI.